

به نام هستی بخش جانها

دست فروش خاطره ها

سعید نظری

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
رده بندی کنگره
رده بندی دیوبی
شماره کتابشناسی ملی

: نظری، سعید، فروردین ۱۳۶۳ -
: دست‌فروش خاطره‌ها/ سعید نظری.
: تهران: فرهنگ زبرجد، ۱۳۹۳.
: ۶۶ ص.
: ۵۰۰۰۰ ریال: 978-600-6827-05-6
: فیبا
: شعر فارسی -- قرن ۱۴
: ۱۳۹۱ ۵۵۲۵۳۷/ ۸۲۵۳PIR
: ۱/۶۲۸
: ۳۰۶۰۴۸۲

عنوان: دست فروش خاطره‌ها

ناشر: فرهنگ زبرجد

مدیرمسئول: مجتبی زبرجدی

پدیدآورنده: سعید نظری

نوبت و سال چاپ: دوم - ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۲۷-۰۵-۶

طرح روی جلد: فاطمه عبدالله پور

حروفچینی: اطهر بهمن‌زیاری

صفحه‌آرایی: هانی توانایان فرد

چاپ و صحافی: تایماز

تیراژ: ۳۰۰

قیمت: ۵۰۰۰۰ ریال

کلیه حق و حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فروشگاه و مرکز پخش: تهران- خ انقلاب- خ ۱۲ فروردین- نرسیده به

خ روانمهر- پلاک ۲۳۳

تلفن: ۰۲۱- ۶۶۴۹۶۹۳۵ - فکس: ۰۲۱- ۶۶۴۸۲۳۵۸ - همراه: ۰۹۱۲۵۰۸۰۱۸۰

تقدیم به همسر

فاطمه

به پاس خوبی هایش

فهرست مطالب

| | |
|---------|-------------------------|
| ۷..... | مقدمه..... |
| ۹..... | خاطرات آباد..... |
| ۱۱..... | گفتگوی مردگان..... |
| ۱۳..... | به نام آب و باد..... |
| ۱۵..... | پشت تنهایی..... |
| ۱۷..... | وقتی آمد..... |
| ۱۹..... | مرگ انسانیت..... |
| ۲۲..... | روز سرد تابستان..... |
| ۲۴..... | عروج..... |
| ۲۷..... | باغ پاییز..... |
| ۲۹..... | پدر..... |
| ۳۱..... | رسم کشتن..... |
| ۳۳..... | قدیم آباد..... |
| ۳۵..... | کابوس..... |
| ۳۷..... | اولین ابران پاییزی..... |
| ۳۹..... | همسفر..... |
| ۴۱..... | دست فروش خاطره‌ها..... |
| ۴۴..... | آوازه‌خوان شهر سرد..... |
| ۴۶..... | شاگرد اول..... |
| ۴۸..... | خلوص..... |
| ۵۰..... | صبح دروغین..... |

| | |
|----|------------------------|
| ۵۲ | فرصت باران |
| ۵۴ | روح خدایی (سایه بی‌سر) |
| ۵۶ | مزرعه خشک |
| ۵۸ | بهار |
| ۵۹ | بازگشت |
| ۶۰ | سفر عشق |
| ۶۲ | ذات |
| ۶۳ | مرد قصه ایران |
| ۶۵ | قهوه‌خانه |

مقدمه

یک نگاه به عالم نگاه شاعر است همان‌گونه که یک فیلسوف، زیست‌شناس یا فقیه به هستی می‌نگرد و هر کدام از یک بُعد - شاعر هم می‌تواند پل بزند از درون ناخودآگاه خویش، از ذهن پرسش‌گرش به عالم واقع - آن‌گاه که تخیل شاعرانه با محیط پیرامون می‌آمیزد شعر تجلی می‌یابد؛ این محیط پیرامون می‌تواند سیاست، اجتماع، عرفان و... باشد یا مانند شاعر جوان ما روحی بیقرار در طبیعت خود را هویدا کند پس آنچه به قلم می‌آید حاصل آمیزش ذهن شاعر است (که این ذهن خود دنیایی است پر تلاطم سوای آنچه در عالم واقع وجود دارد با یک زمینه در این‌جا اغلب طبیعت) که روح و ذهن شاعر را جلا داده است. نتیجه یک شور و شغف است که با طبیعت درآمیخته.

گرچه شاعر جوان ما ابتدای راه است و لاجرم شعرش جای نقد بسیار دارد اما توانایی‌اش در به قلم در آوردن ذهنی این چنین پرشور ستودنی است.

شعری که با «گفتگوی مردگان» و طعنه به اطرافیان شروع می‌شود، آنان که نتوانند جنبشی ولو اندک در درون خویش ایجاد کنند زندگان مرده‌اند.

در «پشت تنهایی» تخیل شاعر به اوج می‌رسد، احساس در ناچی به دادش می‌رسد تا در رئالیسم زمانه دچار یأس نگردد در عروج روح شاعر سختی‌ها می‌پیماید تا عاقبت با گذاشتن بار سنگین جسم به خدا نزدیک شود.

«اولین باران پاییزی» تصویری است زیبا از محیطی که شاعر در آن بزرگ شده درآمیخته با احساس وی در «همسفر با من» سوای از اشعار دیگر شاعر واقعیات و تلخی‌هایی که خود و همسفر زندگی‌اش در این راه دشوار متحمل گشته‌اند تجلی پیدا می‌کند که یک شعر کامل است از این شاعر جوان و این کامل بودن در «دست‌فروش خاطره‌ها» یش کاملتر می‌شود و شاعر با نگاهی گذرا به یک صحنه از تئاتر زندگی تصویر خیالی اما زنده از آن به یادگار ثبت می‌کند.

فاطمه میرزایی تبار

خاطرات آباد

من در خاطرات آبادم

جایی که

آبش جاری

باغش آباد

مردمانش دلشاد

مردانی چو کوهایش

زنانی به پاکی چشمه سارانش

و قلب‌هایی به نازکی قلب گنجشکانش

و بلبلانی هر سحر آوازشان
خورشید را بیدار می‌کند
و زیباتر از بلبلان
کلاغانی که سالهاست در گذر سخت این دیار
یک‌رنگ مانده‌اند
جاده‌ای خاکی
به‌طول خاطرات کودکی‌ام
و خاطری از خانه‌های گلی
که مانده در یادم
از اون خونه‌ها دیگه خبری نیست،
روزای خوبِ خیلیا به یاد دارن
گرچه لب‌با بسته
گله‌ای نیست.

خرداد ۹۱

گفتگوی مردگان

دیر است می‌پندارم
کاش می‌شد با مردگان گفتگو کرد
کمی در اسرار آنان جستجو کرد
چه راز است مردن را؟
وقتی این‌جا زنده‌ای نیست!
کاش می‌شد با مردگان
بازی زندگی کرد
کاش می‌شد با مردگان گفتگو کرد

کمی از رنج این مردگان زنده را بازگو کرد
یکیشان را پرسم
چه رازيست میان ما و شما؟
شما زنده‌اید یا که ما؟
با تبسمی بر لب گوید:
شما زندگان دل‌مرده‌اید
دیريست زندگی را در خود کشته‌اید
هنوز در جهل خود بیمارید
از اسرار خود و ما هیچ ندانید
حال که ما بر جهل خود پی بردیم
بر نادانی بگذشته خویش حسرت خوردیم
افسوس که بر ما زمان بود که پایان گشت
پس از آن رمز این صندوقچه هستی آشکار گشت

به نام آب و باد

گهگاهی می نویسم
ذره‌ای از احساس را
و می سپارمش به آب
گاهی نیز به باد
و چه سخت‌تر از اندیشیدن است!
نوشتن را نمی گویم
به باد دادن احساس را
به امید آن‌که باد بوی آن‌را
برساند به یاران

و من اینبار احساس را به‌جای عقل
قاصد می‌کنم
تا خیرشان کند
از آنچه درونم زندانیست
و آنان خبرم کنند
از چار دیواری دنیا
از هر آن‌که می‌اندیشد
و اینبار دوست و دشمن یکسان
تا بگویند آنچه در چنّته ذهن دارند
و من باز می‌نویسم
آنچه در سینه دارم
و به‌نام آب و باد ...

پشت تنهایی

چندیست پشت تنهایی محض چادر زده‌ام
کوله‌ای با خود ندارم
حتی، خاطرها
تنهای تنها،
آن سوی باغ خیال‌انگیز ذهن
پشت پلک سبز یک دشت
که درختانش همچو دستان دشت
به سوی خدا دراز گشته‌اند

کنار یک رود که از خیال جاریست
در آن خبر از ماهیان قرمز سفره عید نیست
تمام ماهیان به رنگ آزادیند
شاخه‌های خمیده در آب
چنان‌که گویی می‌خواهند آب بردارند
برای جوجه بلبلان درون آشیان
شبها چه صفایی دارد
با ماه هم‌صحبت می‌شوم
رود قشنگترین موسیقی‌اش را می‌نوازد
رقص نور چه تماشا دارد در آب
پشت تنهایی دگر هیچ‌کس تنها نیست
هر چیز به رنگ خویش
همه چیز به رنگ آشناییست.

وقتی آمد

عمری زندگی به تمام وجودم پاشیده بود
رنگی از جنس تنهایی
چشمه‌های دهکده وجودم خشکیدند
گنجشک دلم میان این همه کوی و درخت
آشیانی نداشت
تابستان وجودم رو به زردی می‌رفت
سارها رفته بودند
پرستوها خیره به هم اما
مُردد هنوز

لیک در سوسوی دلم ذره‌ای بوده به رنگ امید
که می‌گفت او می‌آید، گرچه همچنان
ساکت بود دلم
و شاید دلم می‌دانست
آنچه من نمی‌دانستم
روزی تو با چشمانی به رنگ بهار می‌آیی
دوباره مزرعه وجودم محصول شادی می‌دهد
گویی پرستوها دیگر قصد رفتن ندارند
و من دانستم که دلت به رنگ تنهاییست
مثل من، مثل خورشید
من دنیایم به اندازه یک نگاه معصوم تو کوچک شد
در تو زنده شدم
تو در رگهایم جاری
زندگی جریان دارد
باران هست، گندم به قدر آسیاب کردن
درختانی سبزتر از بهار و خانه‌هایی برای جفتهای عاشق
من، تو، زندگی ...

مرگ انسانیت

احساس مثل یک پیچک سبز
می‌گیرد در بر چوب خشک وجودم
احساس مثل یک رود، خروشان
مرا به کودکی‌هایم جاری می‌کند
احساس به کتاب فلسفه‌ام می‌خندد
فلسفه مرا به عمق هیچ می‌برد،
سیاست مرا به اوج گودترین دره زندگی آدمکها
که احساس دست مرا گرفت

به دشت شقایقها در فروردین برد
با خاک از نو آشنا گشتم
پیوند خود با ریشه‌ها گسستم
با شاخه‌ها از نو پیمان دوستی بستم
حال روی یک تپه خاکی خیال
نشسته‌ایم من و یک پروانه
روی دستم او، من روی خاک
چه خوب می‌فهمم پروانه را
چرا گشته حیران
در کار آن زیست‌شناس، که دریده شکم شب‌پره را
شاید در مرگ آشکار کند راز زندگی را
من و یک رود همسفر می‌گردیم
تا عمق یک دشت، به وسعت تمامی بگذشته‌های من
من و رود می‌رویم، اما
یک لحظه می‌ماند او
من سد را نمی‌فهمم،
از دریچه وهم آن می‌گذرم

با جاده‌ای خاکی می‌شوم همراه
گل سرخی در راه
با شور نوجوانی می‌کنم گلبرگ‌هایش را پَرپَر
آن سو زنبوری در عزای گل سرخ
در امتداد راه
موری کارگر با دانه‌اش، هرگز نرسید به لانه‌اش
زیر پایم، آه آه
اینبار می‌مانم
باید انسانیت را دار زخم
به جرم کشتن یک گل سرخ ... یک مور.

روز سرد تابستان

تکه‌ای از آفتاب مانده لب کوه
دست پرسخاوت غروب
تمام غمش را می‌بخشد به من و می‌رود آن‌سو
اما گویی در این شهر، آفتاب گرمایش را نبرده با خود
در این بیهوده تکرار شهر بی‌محبت، امروز
بود بین ما سردی بی‌وسعت
که حتی خورشید مرداد خوزستان گرمش نکرد
سکوت از حجم زیادش

فوران می‌کرد از لب ما
من ناگزیر سنگینی سکوت را برمی‌دارم
راه می‌افتم، درب نیمه‌باز
دلم هوای دیارمان کرده؛
قطرات باران روی رود
گلی که روئیده بر شیار سنگی
سنگی بر پیشانی دشت شقایق‌ها
و هر آن‌چه آشناست با من
حال این‌جا می‌نشینم کنار رود آهنها
ماشینها در خیالم چو ماهیان ده ما
قایقی پیدا نیست
مسافر آشنایی در راه نیست
در نیمه‌باز است، باید برگردم
غم من همچو این جاده، بی‌انتهایش پیداست

عروج

در دل این کوه بلند
تنها و خسته می‌پیمایم راه باریکه‌ای را
گاهی سردرگم می‌شوم
کمی خسته
سنگها هر لحظه می‌افتند در راه
باید دور کنم از پیشانی تاخوردده‌ام خشم را
نیست هیچ آشنایی، راه‌بلدی اما
آنجاست، بالاتر از هر کوه، می‌دانم

می بیند مرا

خورشید قبل از من می رسد بر اوج کوه

لیک تاب نیاورد در این حضور،

مرگ خورشید باشکوه

تاریک روشن می شود آسمان درونم

دلهره می رباید هر دم امیدم

همچنان باید رفت، هر لحظه اندیشه ایست با من

آنجاست، بالاتر از هر کوه، می دانم

می بیند مرا

باید رسید بر قله، نزدیک شد به دوست

منه خسته و مدهوش

مست دیدار دوست، می روم بالا و بالاتر

آنی می بلعد در خود شهامتم

دره ای که نظاره گر ماجراست

بر نمی گردم پشت سر قهقراست

شیب تندی است تا بالا

سبک بالتر باید رفت، هرچه دارم می نهم در راه

باید رفت، هر لحظه زمزمه‌ایست بر لبانم
آنجاست...

نایی نیست، نفس بریده باید رفت

آنجاست، چیزی نمانده

از دور پیداست

سنگینی می‌کند جسم

یک لحظه می‌افتم از پا

جسم را نیز باید بگذارم در راه

آخرین جمله بر لبانم:

روحم می‌رسد آن بالا

باغ پاییز

شب می‌رسد از راه گرداگرد شهر ما
باز از رهگذر یک رؤیای دیرین می‌گذرم
خیالی آشنا با من،
مثل شبهای دگر،
می‌برد با خود مرا
به کوچه‌باغی در پاییز
زرد و نارنجی و طلایی می‌بندند هر دم پای برگشتم را
دری چوبی نیمه‌باز، یک نفر انگار

می‌خواند مرا، لب حوض حوری نشسته
میوه بلوطی افتاده پای آن درخت،
در حسرت آن بالا که بود
در من اما نیست شوق بازگشت
گویی از آغاز بوده‌ام این‌جا،
کنار این حوری، در این باغ پاییز
من هم‌رنگ باغ زرد او طلایی
سوز سردی می‌آید
برگها پرواز می‌کنند، این سو آن سو
چشم من هم در پی‌شان
چشم بی‌آن که فرصت پلکی بدهد
زرد و نارنجی را می‌چیند از باغ خیال
صدای حوری می‌آید، یک‌آن چشم باز می‌شود
اثری نیست از باغ پاییز، اما
حوری هست ...

پدر

چهره‌ای خشکیده
دستهایی پینه‌بسته اما گرم
سخت بود، سرنوشتش
مثل خود درد
جاده زندگیش همواره ناهموار
مزرعه تلاشش همواره بیمار
سیگارش بر لب،
چای در استکان زندگیش پیوسته سرد

کشتزار پیشانیش آنچنان شخم خورده بود
که تنها می‌شد
غم سالیان دراز را در آن درو کرد
اما هرچه سختی دید
سخت‌تر شد
در آخرین کشت مزرعه‌اش
فکر چیدن مرگ بود
تا آن‌جا سختی دید و خم نشد، که آخر
افتادنش چون مرگ آخرین ایستاده سرو بود.

رسم کشتن

بوی نم باران
با هوای دلهره‌ای می‌آمیزد
صدای تاکی* است در عمق جنگل بلوط
این سو و آن سوکنان، پریشان
می‌نگرد اطراف را، بو می‌کشد باران را
غرش‌های تکراری،
هر لحظه ناامیدش افزون و افزونتر

*- در زبان محلی مردم پلدختر نوعی گراز است.

یاد شب بگذشته هر دم پریشانش می‌کند
باز تفنگی سرپر توله‌ای را طعمه کرد
باز عزای جنگل بلوط
رسم کشتن نرود از یاد

۹۱/۶/۲۹

قدیم آباد

من به دنبال چه می‌گردم در این قدیم آباد
سفر خیال بودم پای دیوار گلی ویرانی
که پرسید از من خسته و مدهوش، رهگذر حیران
چه می‌گفتم
از آن همه آبادی که مانده از آن تنهاخاطری
پُر از ویرانی
چون نداشتمش پاسخ
گفتم برو آنجاست

درخت چناری هزاران‌ساله
کنار نهری که از رودی بزرگ برجای مانده
آن پیر گویدت راز این ناآبادی
رهگذر رفت و من باز در خیال خویش...
گذشت، زمان نمی‌دانم
آمد و اینبار حیران و حیرانتر
بی‌کلامی بنشست و رفت به گمانم
به سفر خیال آبادی.

خرداد ۹۱

کابوس

مدتی بود در خواب خویش، خوش مُرده بودم
همه کابوسم رؤیا
سیاهم سپید
با قلمویی از جنس رنگ شب
هرچه از دیدنش سخت می شدم ناخوش
خطی می کشیدم از ندیدن، هیچ دیدن، گاهی نیز تار دیدن
عالمی با من دوست و وجدانی خاموش
هزار دوست و یک دشمن،

چه باک از این دشمن
به زهر زمانی می‌زیستم در خواب خویش و خوش
تا که از تاریکی عالم درونم رنجیدم،
با وجدانم همصدا سیر گریستم
همسنگر سختی و درد
هر چه می‌گشتم روحم بلندهمت‌تر از دیروزهای رفته
هر چه می‌رفتم جسمم نحیف‌تر از پارینه‌های بگذشته
شادی‌ام بود بسیار اما نه آن شادی ذلت‌بار
شایدم با رنج آمیخته بود،
با درد پیمان برادرخواندگی بسته بود
هر که از آن پس دیدم آهی کشید، بر جسم نحیفم
چون هیچ ندیدن آن روح را،
آن من پیموده‌ره دشوار، رهزن بسیار را

اولین ابران پاییزی

اولین ابران پاییزی می‌رسند از راهی دور
بر فراز ده ما،
بارشان شاد است،
گهگاهی دلتنگی، بهر جوانی رنجور و دلشکسته
همراه باران می‌بارد و می‌بارد
غصه‌اش بسیار از تکرار قصه دیروز
ابران خسته راهن، لیک سبک‌بال
می‌بارن و می‌نالن

کوهساران خیس آب
تخته‌سنگان شسته، از غبار پارینه
دل روستائیان شادِ شاد
دامه‌اشان نوید سال پُرباران
علفه‌اشان بسیار
آبخورشان پر آب
ده ما بی‌باران مُرده بود
زمینش بی‌آب شخم خورده بود
ده ما با اولین باران
آباد و نامش آبادی می‌شود
همچو ده بالا
پرندگان پرهاشان خیس می‌خورد در آبِ خوب
مردم ساده خیس می‌خورد دلهاشان
سنجابی در پی شاه‌بلوطی خطرها می‌کند
مثل من در پی حقیقت
من نعشه طبیعت، سنجاب مست باران

همسفر

همسفر با من،
پا به پای خستگی‌های من
رهسپار غریبه آبادهای پی در پی
رهگذار جاده‌های همه غریبه با ما
بی‌گلایه‌ای، شکوه‌ای، همسفر گشته
با من خسته از تکرار رفتنها
هر بار دورتر از دیار بگذشته
تکیه‌اش بر من خراب‌تر از دیروز

سکوتش کلنگی بر خشته‌های نیمه‌جانم
می‌رویم و می‌رویم، باز باید
بگذاریم و بگذاریم
گاهی اوست مرحم زخم پای خسته‌ام
گاهی من تسلاي روح خسته‌اش
ماندن جایز نیست...
باز باید بگذاریم از این دیار
به تکرار دیار پیش گویمش به دل‌داری؛
آنسو به از این دیار جایست
او به تسلاي خاطر؛
آری
باز کوله‌ها بر پشت...

دست فروش خاطره‌ها

یکنفر آنگوشه بنشسته
بساطش پهن بر سنگفرش پیاده‌رو
چه زیبا و غم‌گنانه گسترده اندیشه‌اش
بر صفحه کاغذهایی به یک اندازه
همه تصویرش ز یک رنگ
لیک طرحها کشیده، که
نیست در آن‌هم معنا دو تصویر
آن یکی افتاده پرت؛ طرحیست از

کوزه‌ای بشکسته
طراویده ز آن روشنی
روشن‌دل رهگذران
افسوس بر گوشه تصویر رد کفش رهگذریست، بی‌ذوق
آن یکی طرح کودکیست بنشسته بر دشت شقایقها
ندارد هیچ غم این دنیا
به لبخندش خریدارم
می‌دهم آنچه دارم، در این شهر خالی از لبخندِ یخ‌بسته دلها
آن یکی تصویر دو پیرمردیست بنشسته سایه درختی،
به گمانم نارون
گفتگوها دارند
نه از بگذشته‌های بی‌جان
انگشت یکیشان اشاره‌ایست
به چکاوکی بر شاخ آن سبزدرخت جوان‌تر
به تصویرش خریدارم
که آوازه‌است در آن تصویر، زنده
گر گوش دل بسیاری به آن خطهای بی‌جان

صداهاست زنده در آن
گوشه‌اش حک گشته، با قلمی به خط ریز
نیست فروشی!
چه شباهتهاست میان؛
آن پیر در تصویر جان‌دار و
مرد دست‌فروش خاطره‌هایش.

۹۱/۹/۸

آوازه‌خوان شهر سرد

سردتر از دیروز
مثل همه این زندگان دل‌مرده
دارد می‌میرد دلم
یاد دارم از آن همه آوازه‌خوانان آزاد دشت،
آن پرندگان
که مثل من نمرده بود دل‌هایشان
بر درختان چنار و بید می‌خواندند و می‌خواندند
لاجرم این‌جا
می‌نشینم روی نیمکت سرد پارک

صدای چکاوکی که می‌خواند بر درخت دودآلود پارک
ای پرنده آوازه‌خوان این شهر سرد
من گرفتار این شهر، سرد در پی سرد
پی چیست آوازت؟
به آوازت رهسپارم می‌کنی؛
تا دل یک انارستان بکر،
دشت بابونه‌ها
من دلم قد یک هجای آوازت تنگ است
از چه رو می‌خوانی
همنوعانت در دشتهای فراخ آن سو
پی سرمستی است آوازشان
تو را هیچ نمی‌فهمم
شایدم مثل من گرفتار این کوچه‌هایی
پسرک فال‌فروش پاره می‌کند رشته افکارم
فال دارم، فال حافظ...:
«راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند چاره نیست»

۹۱/۹/۱۰

شاگرد اول

روزگارش تکرار پیاده رفتن‌های طولانی

شاگرد اولِ کلاس درس؛ دخترک

چه راهی می‌پیمود هر صبح و ظهر،

راهی ده بالا

گویند تمدن آنجاست؛ کلاس درس، معلم، شاید دوستان

هر روز تکرارش این بود

همیشه سکوتی بر لب جاری داشت

چه ساده بود، اما

شاگرد اول اخلاق؛ دخترک
همه مبهم روزگارش، اما سخت
در بی مهری‌های این روزگار
پدر کارگرش افتاد سخت مریض
دگر کس ندید آن دخترک را
در آن کلاس و آن دیار
... پدر به از آینده‌ام
همیشه اول بود،
شاگرد اول گذشت؛ دخترک

۹۱/۹/۴

خلوص

سکوت در همه عمرم جاری بود، لیک
سوار بر اسب یقین می‌تازیدم
بی‌خیال از تردید روباهی پنهان پشت سنگ
بی‌نیاز راه‌بلدی چون ماه
می‌بالیدم و می‌تازیدم
تا که در پریدن از سنگ غرور
پای اسب یقینم لنگید
آه آنسوی سنگ غرور

دره جهل بود
وای اگر پای اسبم نمی‌لنگید

۹۱/۹/۱۶

صبح دروغین

صدای آوازی مبهم از درختان آنسو
چه سبک می‌شکند خوابم را
لحظه‌ای تردید...
باید سپیده سربرآورده باشد
بالاتر از حصار کوه بلند
خواب هم دور گشته از چشمانی
که امتداد سیرشان خورده به سقف چوبی
روشن گشته دشتی که به دورش پرچینی از کوههاست

اما تنها صدای مبهم سکوت می آید از پشت علفها
دلهره با نم صبحگاهی آمیخته
به گمانم تردید شب پنهان است هنوز؛
پشت آن سنگ بزرگ
پس چرا خروسها خوابند!
یک آن سپیده گم می شود
در تاریکی پهن دشت
باز من ماندم و
چشمان همیشه خسته بی خواب و
گرگ و میش این دشت.

فرصت باران

قطره‌های باران؛

خسته راهن، راهی دور

قاصد آسمانن به گمانم

افسوس ما سنگدلان زمینی

بسته‌ایم پنجره‌های دوستی به رویشان

به گمانم خیرها دارند برامان

آنان که سفیر رحمت خدایند

لیک به انگشت لطافتشان، یک به یک

می خورند بر شیشه عرق کرده نادانی ما و می میرند
پس بمانیم در جهل خود شاد هنوز
که هیچ ندانستیم؛
زندگی فرصت قطره‌های بارانی بود که گذشت

آذر ۹۱

تقدیم به سر بریده امام حسین (ع)

روح خدایی (سایه بی سر)

شب از نیمه گذشته؛

در این دیاری خالی از هر روشنی

کرم شب‌تاب هم خاموش چراغش آویخته بر در

تنها بر دیوارهای سنگی شهر

ره می‌پیماید روحی خدایی، سایه‌ای بی سر

امشب می‌رود تا عرش کبریایی

شعله‌ای در دست

می‌رود کوچه‌های کوفه را یک‌به‌یک

لیک نیست پشت هیچ پنجره‌ای منتظری

بادی تند عصر روز پیش بسته پنجره‌ها بر روشنی
تاریکی و ظلمت بزم برپا کرده‌اند در شهر
تنهاست روح خدایی
می‌گذرد از کوچه‌ها یک‌به‌یک
کوچه‌هایی که ارواح نیز رخت بر بسته‌اند از آن
کس ستاره امیدی نمی‌بیند در آسمان آن
از ترس رنگ سیاهی بر خود گرفته‌اند آدمکان
سایه بی‌سر چه می‌خواهد؟
گم کرده راهش را؟ اما نه
به گمانم می‌جوید گم کرده‌اش را
یاد دارد چه آمد بر سرش
در روزی که بود تاریکتر از هر شب دگر
می‌ایستد این بار بر دیوارِ کوچه‌ای بن‌بست
حک شد بر آن، ویرانه خولی ایست این جا،
سراسر ظلمت
سایه بی‌سر می‌یابد گم کرده‌اش را
سر بی‌پیکر می‌کشید انتظارش را

مزرعه خشک

مرگ گرداگرد مزرعه

مدتیست می‌زند پرسه

آفتاب افسون‌گر هر دم می‌رباید، قرار پیرمرد

بر تن مزرعه جامه زرد تشنگیست

چندیست از برکه

ربوده آب را آفتاب سوزان

پیرمرد پشت سرش،

یک سال رنج و سختی است، فرزندان چشم در راه

روبه‌رو؛

مزرعه‌ای که در آغوش گرفته مرگ را

پاهایی نحیف قدم‌زنان

می‌پیماید مزرعه را، تا در آخرین نگاه

مرگ زندگی را کند مرور

کوزه برمی‌دارد

اندوهیست بسیار پیرمرد را

بی‌جرعه‌ای کوزه را می‌شکند

بوته‌ای در حال مرگ سیراب

عطشش گشته بیش از مزرعه خشک، لیک

پشت پلکش باریدن گرفته بر

چشمه‌ی خشکیده‌ی چشمش

خداحافظ مزرعه خشک برکه‌ی بی‌آب.

بهار

بهار روی ایوان تماشااست، مردم
عطر بابونه و ریحان حکم‌فرماست، مردم
مرغ خزان در قفس دهر اسیر
فصل آوازه‌خوانان بی‌همتااست، مردم
هر گوشه بنگری رنگی از خیال جاریست
بنگرید که این همه زیبایی بی‌ریاست مردم
هر نقطه این ملک چشمه‌ای جوشیده ز روشنی
بهشت که گویند همین جاست مردم

بازگشت

هان، ای مرد بزرگ

ژان*

نیستی که بینی

چه‌ها کرد تمدن - پشت لباس زیبایش پنهان شد و

ریا کرد تمدن

افسوس کس نشنید آن زمان که فریاد می‌کردی

بازگشت به طبیعت را خداخدا می‌کردی

۹۱/۹/۲۱

*- ژان ژاک روسو فیلسوف بزرگ قرن ۱۸

سفر عشق

سفری باید

که راهش نیست جز گذر از کویر دل

دولت شهر عشق است

آنسوی این کوه سکون

هرچه داری بگذار و بگذر

نیست زاد این سفر جز پاکبازی

مدینه‌ایست فاضله هر خم این راه

در آمیخته با رنجی زیبا

گاهی نیست مقصد رسیدن

هر که راهی شد؛

چو مردابی بود که روزی جاری شد

چو رسید که دریا شد، ورنه

در سفر عشق بود که بینا شد

مُرد و زنده در یادها شد.

۹۱/۹/۲۸

ذات

ای انسان حریص
پیش از تو نیز آسمان آبی بود.
نه برای شیر و ماست ما،
که گوسفند برای گوسفند بود.
سنگ نبود سنگ قبرها
هرچیز تنها در ذات خویش هویدا بود

به یاد شادروان دکتر محمد مصدق

مرد قصه ایران

پیرمرد در چاردیواری زندان چه آرام و بی‌ریا بود
در چشمانش دفتری از خاطره‌های تلخ داشت
ولی باز شکیباً بود
می‌اندیشید، نمی‌دانم شاید به طلوع آفتاب
که این روزها چه رنگیست
غافل از آن بود مرد دانا که دیرزمانیست
آسمان در قُرق ابر تیره رنگیست
مرد قصه ایران لبانش بسته بود

چشمانش از بی‌خوابی خسته بود
پیش از این در دادگاه بی‌داد رسان
آنچه حق بود را فریاد کرده بود
و اینبار با سکوتش معرفت را می‌زد فریاد
که این‌جا گرچه زجر است، زندان است
بدان که جای آزمایش وفادارترین یاران ایران است
گرچه در این ظلمات پنجره‌ای نیست به روشنایی
گر در اندیشه نبستی همچنان بینایی

۱۳۹۱/۱۰/۱۰

قهوه‌خانه

سوز سرما وزان است به هر جا، اما
قهوه‌خانه گرم،
گرتر دل آدماش
هنوز پیر خوانسار نمرده است
تکیه‌اش بر دیواری از خشت خام
تنها جای قهوه چای در استکان مشتریان
نفسش گرم است هنوز پیرخوانسار
صدای خش دارش

از تاریخ قهوه‌خانه، از سفر دوران حکایت دارد
پیر عاشق حکایت تو و قهوه‌خانه
حکایت روح و جسم است
بخوان و بر این کالبد بدم
که بی تو بر باد است، هلاک است قهوه‌خانه

پایان